

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

المملكة العربية السعودية

وزارة التعليم العالي

جامعة أم القرى

مكتبة الملك عبدالله بن عبدالعزيز الجامعية

قسم المخطوطات

بداية المصطلح

الحمد لله رب العالمين

سرفتی این مشغولی ناخوش چون ضیاع الحاصل از غم چون ز در با سوزی ساحل با مطلع نارنج این سودا و سود ساعتی مسکن این باز بود این دمان بر بند تابندی عباس نور باقی بیلویی دنیای بود کفتم ز آدم اندر دوی غم که یک سو بکنه کوه جسته بود که در آن آدم بگریه مشغول نش چون با نشین بگریه آید دو جو با خدای را تو زده عقل اشغال که در آن شود باج چشم نشانی در آنشکار جو یک سو آنکه سوختن بود تا پیوسته ز روی خود را که آن غمی که شود با ما بخت گفت بار بد بلا آشنایی بخطشان مصرود فیما بین جو یک باغان خیره بر زمین	مسلنی بایست که چون شیرین با کرد ایند زاوچ آسمان چنگ مشغولی با ساکت سال اندر نشسته و شسته بود تا ابد در خلق این در باز بود چشم بند آن جهان حلقه بود شیرینی بیلویی جو باقی شد فراق صدر جنت طوق لیکن مو در دود بند بود در شیمیای نغمی مغز عقل جوی عاطف و سپاس چون جان کرمی غذا بار تو بود نور افزون گشت و در پیدا ای چنین خلتاک اورا پاک روی او را لودگی ایمن بود دم تو خوردن بیاید مسفت از سوی خوشتر سر تا پاکت جو یک و آمد طریقه عشق خوابشان سر با به ناموس بود ببلبلان بهمان شد ندون	نازاید محنت تو فرزند تو چون بعراج حقایق زفته بود مشغولی که صیقل ارواح بود بلبل را بچا بر فتنه با گشت آفت این در سواد شسته ای دمان تو خود دانه دور چون رو کای زینی با جناب بجو دو باروی در شسته میگردد بود آدم دیده نور قدیم عقل چون با عقل دیگر گشت چون ز تنهایی تو نو میدی خلوت ز اغیار با بدنی زیار نفس با نفس که خندان شود همین بجار و زبان که جبین پراپینه شد جان از حزن کم ز خاک چون ز خاک آید در غزلت چون دید او با ز صلا بر خشم باشم از صحن کیمت خواب بیدار است چون باین زانگی بی کلزار بیدار است	خون نکرده شیرین بی بهارش چها اشکفته بود بارگشتش رو راستش بود هر صید این بجایی باز گشت ورنه با شربت از شربت وی زبان تو بر مثال سواد شیرین چون میشود از احتلاط بزنانی جدا چشم غمت موی در دیده بود کوه عظیم مانع بد فعلی بدگفت شد ز بر ظلم از خود رشیدی سویی پوستت بر بر جی میدی بهار طلعت افزون گشت در بهمان چشم را از پس راه آرزو گشت بر رخ آینه ای جان دم برین از بهاری جد سواد آوار است در گشت او و در سوز بر جان به ز دنیا بس باشد خوار است وای بیداری که با آن گشت عینت حورشید بیداری	با که تحت الارض از خون روز و شب کردار او روشن شرفها بر مغزین عاشق شود ای خوار از تو فراموشم دار حسن را چون عشق زری دست چون سویی بر خون گاه کوه قاف که غنقا نشوی روح را با ناری و تری که کار که موجد را صورت روی زند آن پی ندره جانان می کند خوشی را سینی بنامند از خدای اسل پیش چشم عمل خوش چو حس حیوان ز بیرون هوا با طل می دوی ز صورت ورنه رو کالیمت از شرح نغمه شاپنی سرور از حال صورتش بت محبت و سکن خاک بروی که خاکت گیتی در نه او خنده مرا من کی خرم طبیعت طبعین بروی خود باقتان از باقیان هم سرخوش چشم را از نور روزین صفت دانک چشم دل سینی کشت ناله آدرجی کشت ای جهنت لایق جذب دبا بد سپهرم	آفتاب سوزت را نقل منت سطح غم آبی که اسکندر حسن صفاست سویی خردوان رخ حسن مست حرمین حیرت تساجد آن طاعت سحر خور ای صفاست آفتاب معرفت نونه این باشی آن روز گشت از تو ای بی شش اخذین صورت که ترا کوید رستی بوالحسن چشم حسن است مد اعتدال که در حسن ماندا و خشر لیت که بدیدی چشم حیوان شاه ما بر سببی آدم کسرم کی بدیدی نام سوزان صورتش است بر دای دیده را در روی صبر هم بینی نقش و هم نقاش را شکر بزدانرا که چون او شد گفتم از حرم بدیدم این از او جلیست روح لیلال در جهان مرصیه جری جود نار یان و تازیان را جاذب نانه تو جذب نور چشم بود آن نمانهای دو چشم دل شتاب بس فراق آن دونور پایدار که لطیف زشت را در پی گشت	مشرفا و غیر جان عقل بعد از آن هر جا روی سحر حسن رو باشت سویی خردوان آن حور و سرخ و این صفا س جان از آفتابی می جود و آفتاب حرم نند یک صفت ای خردن از همهها دور هم شبیه هم بود خیره بهر با صغیر السن اربط البعد دیده عقلت سویی در وصال که بر کوه بدیدم از جلیست بس بدیدی کا در و خلیت را کی چشم شکر که محرم شد که همه شربت شد بیرون هم بسوزد هم سازد شرح صدر فرش دولت درم خراش را در جبال شرفان خیال خود بند در نه خود برین چند بدید کی جوان تو گز بند پیر زال کرم گرمی را کشند و سپهر نور یان منور بیدار طاعت تا پیوند به نور روز روزه کویمی جو بد صیای بر زین ناسدی از عمر آن باس دار سخری باشد که او با دین
---	---	---	---	---	---	--

آفتاب سوزت را نقل منت سطح غم آبی که اسکندر حسن صفاست سویی خردوان رخ حسن مست حرمین حیرت تساجد آن طاعت سحر خور ای صفاست آفتاب معرفت نونه این باشی آن روز گشت از تو ای بی شش اخذین صورت که ترا کوید رستی بوالحسن چشم حسن است مد اعتدال که در حسن ماندا و خشر لیت که بدیدی چشم حیوان شاه ما بر سببی آدم کسرم کی بدیدی نام سوزان صورتش است بر دای دیده را در روی صبر هم بینی نقش و هم نقاش را شکر بزدانرا که چون او شد گفتم از حرم بدیدم این از او جلیست روح لیلال در جهان مرصیه جری جود نار یان و تازیان را جاذب نانه تو جذب نور چشم بود آن نمانهای دو چشم دل شتاب بس فراق آن دونور پایدار که لطیف زشت را در پی گشت	مشرفا و غیر جان عقل بعد از آن هر جا روی سحر حسن رو باشت سویی خردوان آن حور و سرخ و این صفا س جان از آفتابی می جود و آفتاب حرم نند یک صفت ای خردن از همهها دور هم شبیه هم بود خیره بهر با صغیر السن اربط البعد دیده عقلت سویی در وصال که بر کوه بدیدم از جلیست بس بدیدی کا در و خلیت را کی چشم شکر که محرم شد که همه شربت شد بیرون هم بسوزد هم سازد شرح صدر فرش دولت درم خراش را در جبال شرفان خیال خود بند در نه خود برین چند بدید کی جوان تو گز بند پیر زال کرم گرمی را کشند و سپهر نور یان منور بیدار طاعت تا پیوند به نور روز روزه کویمی جو بد صیای بر زین ناسدی از عمر آن باس دار سخری باشد که او با دین
---	--

کی پشم روی خود را می کشد
 کف آینه از بصیرت
 آینه جان نسبت لاری باه
 زمین طلب بنده بگویی نور سید
 آینه کلی ترا بدیم اسب
 گفت و هم کان خیال است
 کبیرین چشم نیرنی زوال
 زانک سر سینه زین کشند
 ناسک سو باشد از روشن چشم
 یک حکایت تو ای کوشک
 ماه روزه گفت در حد عمر
 نامسالم روزه را کبر نال
 چون عمر بر آسمان نه راند
 گفت ترک است بر بر خیال
 گفت آری سوری ابرو شد گمان
 سوری که چون پرده گردون
 هم ترا زود ترا در دست کرد
 رواندا علی الکفار باش
 نماز خیرت از تو یاران بکشند
 جان با ما کویدت بپوش
 بر سر شطرنج حسنت آن عرا
 در کلو ماند چس او سا اهدا
 کوبه مالت عدوی پریشنی
 وار سبیدان مار کبر از خم مار
 در دعای خویشتی جانم از تو

نماز زلم محمود روزم با خود
 تا پسندد کسی که چید گویست
 روی آن یاری که باشد زان
 در دریم را بجز ما کن کشند
 دیدم انز چشم تو نون نقش
 ذات خود را از خیال خود بداد
 از حقایق راه کی با بد خیال
 با ده از تصور بر شیطان می
 در خیالت کوهی باشد خوشتر

نفس جان خویش می چشم
 آینه برای بوسه است
 گفت ای دل آینه کلی بجو
 دنده تو چون دم را دیده شد
 گفت آن خویش من با چشم
 نقش من از چشم تو آواز داد
 در چشم غیر من خویش خود
 چشم من چون سر مدینه از دوالله
 بشم را انکه شبای از گه

بسی می نمود لفظش از یک
 آینه سبای جان ملکین
 رو بر با کار بر ما بد ز جو
 شد دل دیده عرق دیده شد
 در دوشش راه روشن با چشم
 گریه تو تویی در این خداد
 گریه ای آن خیالی ان رو
 خانه مستندت فی خانه خیال
 که خیال خود کی کلی عس
 نابدانی تو عیان از زینت با
 بر سر کوهی دو بندن لفظ
 آن یکی گفت ای عمر انک لال
 چون می بینم مسالم پاک را
 گفت ای شه نسبت مرشدید
 نابدی لا و دیده ماه زو
 راست کن اجرات از اوستا
 سرکش ای راه روزان آستا
 در کی انفا و عقش تنگ کشند
 بر سر عقبا و چون عیش باش
 آتش از زین بکر کان چون
 اسر جینت بپوشن با بابت کرد
 زانک هر زین بند ما اندیشه
 در کلبه تیب باغ آب جیات
 را انکی در اعیت می خورد
 گفت از جان مار من برد
 من زیان بنداشتم آن سود

هلال میزاندن رمضان در
عید محمد رضی الله عنه

بسم جان ما کان زین و بیلاک
 گفت عیسی با یکی ابله رفیق
 گفت ای میرا آن با هم می
 گفت خاشکن که آن کار تو
 عمر با بایت دم پاک شد
 گفت اگر من ششم اسراف تو
 چون عم خود نیست من چهار
 گفت ادب را اگر ادب پرست
 که کلی کبره بگف خاری شود
 کیمیای زمر ما راست آن سخن
 سوچی میکت در دوران
 یک همه داشت در این نیست
 دقتی صوفی سواد خوت
 بجز صیبا جی سوی شکار شد
 چون شکر کام کرده بر بند
 آن دی کو مطلع منتهای
 اجد تو در آینه بینی عین
 پیش از من تن عمر با کد اشک
 مشورت جی رفت در ای حاکم
 چون ملا یک مانع آن می شد
 مطلع بر نقش سر که مست
 مشنه زانک که چون دیده اند
 آن عیان نسبت با ایشان بگر
 دیده چون پی کیف سر با کیف
 در غموز گرم می بینند دی

التماس کردن همراهی زنده کردن استخوان را

سر را آموز تا احسان کنم
 کان نفس خواهد ز باران کینه
 خود گرفتی این عصا در دست
 گفت عیسی یار سبای انزاد
 مرده خود را را که گریست او
 انک تم خار کار ز در جهان

در سر ز صوفی خادم را در شمار رندان
همیشه و لاجول گفتن خادوم

او رهد رهنه با یاران
 حردا سبید سخن برت
 کام او بد و بر انار شد
 لا حرم زان کام در کامی رسید
 به عارف نخت ابوا هست
 پیران رخت پندیش از
 مشنه از کنت بر سردا بشند

حکایت در مشورت کردن خدای تعالی
با فرشتگان در ایجاد جانی

پی دماغ و دل پراز فکر بندند
 اکثر از ما خبی مستقبل بود
 پشنه از خلقت انکور ما
 در دل انکور می را دیده اند

وز گرم می نشود زردان پاک
 استخوانها و پند در کوهی
 استخوانها را بدان با جان کم
 در دوشش در روش در آینه
 دست از نشان سویی از کجا
 میل این ابله درین بچکان
 مرده بیکان را جو پند رفو
 بان دمان او را جو کلستان
 و رسوی یاری رود ماری
 بر خلاف کیمیای مستفی
 ناهشی در خانقاهی شد شفق
 دقتی باشد حضور پایش
 زاده صوفی چیست آثار قیوم
 بعد از آن خود ناف سوره
 همه از صد منزل کام طوا
 با نونسنگ باغ نیران کوه
 جان ایشان بود در دریا
 مشنه از بحر در پاسفته اند
 جان شان در بحر قدرت با کلن
 بر ملا یک صغیه خنک می زند
 مشنه زانک نقش کل است
 بی سباه و جنگ بر نصرت
 چونک نین در دست شکل صل
 خورده میبها و نموده شور ما
 در فتای محض شیه را دیده اند

این ننگ در دستان ایشان بر مثال او هم اعدا و ایشان چون نظر در وضع از آن خود چون ننگ حقیقی که در صورت در میان باید جمال حال او همچو موری از برین خیزد کی گذارد آن ننگ در دست بگراند پیش آورد سیدی کند این زمان بشود به مانع شد مگر لازم آمد با رفتن برین مثال چشم ما جود و موزر ای بی سپهر بشو و کتون صورت نشانه حلقه آن صوفیان سفید خوان پیاد در بند سپهر گفت لاجول این چه نوزون گفت لاجول این چه کوی گفت لاجول این چه ننگ گفت این ننگ و لیکن شرکه گفت جایش را روی ننگ گفت بستان نشانه چرخ خادم این گفت و میان است رفت خادم جانی با ننگ کان کشش در ننگ کی ننگ بادی دندان خوش در راه گفت جبار صفت باران ننگ	آن ننگ خود نشان نوزون در عدد آورده باشد با ننگ دانگ شد عجیب بدان ننگ مغز مرکز ننگ در نور او هر دو عالم صفت عکس حال او	چون او نشان ننگ نوزون مغز مرکز ننگ در نور او ننگ من از حال خویشم نوزون	هم کی نشد و هم سپهر نزار در درون روزن ابدانها ننگ در روح حیوانی بود بگردان بگردان ننگ ننگ من از حال خویشم نوزون
<p style="text-align: center;">سنه شدن نوزون حکایت سبب میل مسبح با سماع طاهر صورت حکایت</p>			
سماع را رفتن جای دیگر سویی آن آهسته به روضه خال که نوزون برین دو چهره اندر کرد	خاطرش نشد سوی سوزنی صوفی آن صورت سپید ازگی در تو از ننگ روی کرامت	اندران سواد فرزند عشق بمحوظ فلان تاکی از نور پوی بگردان سر ترا از ننگ طبق	اندران سواد فرزند عشق بمحوظ فلان تاکی از نور پوی بگردان سر ترا از ننگ طبق
<p style="text-align: center;">السلام کردن خادم ننگ بهیبه را در ننگ نوزون</p>			
از بهیبه باز آرد آن زمان از قدیم این کار کار بست از ننگ در دین تربیت بها صبح بهام آمد صد نزار گفت لاجول از تو ام بگفت در بود تر بر روی خاک بار سول اسل کتر کو سخن گفت رفتن از تو کرد او هیچ باز صوفی راز ماند بود و نوزون گفت لاجول این چه ننگ کونه کون می دید با ننگ ننگ من از حال خویشم نوزون	گفت خادم را که در آید برو گفت ترکان آن گوش را از ننگ گفت بالانش نزد پیش جمله را صی رفت اندک ننگ گفت لاجول این چه ننگ گفت لاجول این چه ننگ گفت بستان نشانه چرخ رفت از تو کرد او هیچ باز گفت لاجول این چه ننگ کونه کون می دید با ننگ	راست کن بهیبه کاه جو کان خیرت دند ننگ داروی سفید ننگ مست مهران جان ما خوش گفت لاجول این چه ننگ گفت لاجول این چه ننگ گفت بستان نشانه چرخ رفت از تو کرد او هیچ باز گفت لاجول این چه ننگ کونه کون می دید با ننگ	آن ذکر در زیر کامرس چی نیک که شکر این خرقه شب سحر بود روز اندر سحر کم پذیر از دیو مردم دم در ره اسلام و بر بول صراط صد سزار البلیس لاجول نوزون دم ده ناز بوسنت هر چون همچو شیری صید خود را چو لنگ در زمین مردمان خانه مکن تا تو تن را جوید شیرین مشک ابرتن زرن بر دل بر زبان نام حق و بر جان او آن نبات ای بین عالم کین مباد آهنا که از کین

من نگردم

من نگردم باوری الا لطف بار میگفت آدمی لطف وجود کرک را خود خاصیت برید باز گشتی جرم سو وطن بست آن فرسگین میان حال سنگ فرمشت که میگردد ای ال ایچ آن خود پذیر رخ او غذا روز شد خادم پیامد مباد خرمه کشت از نوزون چون که صوفی بر نشت و ننگ سر زمانش خلق بر روی نشت آن تا کوشش می بچند باز می گفتند ای شیخ این را چون که قوت خورشید لاجول بود خانه دیوتی ای با می سه که در دنیا خورد البلیس عشق مای بار بند سپهر دم ده که نوزون ای جان سر ننگ بر بای او نصاب همچو خادم دان مرا عاص کبیت پیکانه تن خاکی تو که میان مشک تن را جانشین آن مسافق مشک تن می ذکر با او همچو سینه کجفت طبیات آید بسوی طبین	او چرا با ما کند عکس کین کی بران البلیس می کرده بود این حسد در خلق آخرو نشت هر که بزن نیست کی ماند در کز شده بلان در بند با ننگ جور که گرم کم از کشتگاه سرخ خاکی سپند اندر سبیل روز بلان صفت بر نشت ننگ	مرد عداوت با سبت بسند آدمی مرمار و با گرم چه کرد باز میگفت این کان بد خطا صوفی بدر سو سه آن نوزون کشته از ره جلدش علی علف باز بان حال میگفت ای شیخ بس هیلو کشت آن شانس سحر خرفوشانه در نشت ننگ	درزه حسبت و نامتین کین بومی خواهد مراد و امر کرد بر راز این جنین خطم جرات که جهان با دا جرای دشمن کاه در جان کندن که ننگ رحیمی که سو خشم زین حاتم شیخ آن خضر سحاره از جوع البقر کرد با خراخندان سکی ننگ کوز بان ناز کوی ننگ روبرو نشان نهاد او سر ننگ جمله نوزون می بند ننگ وان ذکر در نعل او بی ننگ خبر ننگ شیوه ندانند را ننگ از اسلام عبیکشان کم جواما همچو آن خرد سر آید در ننگ در سر آید همچو آن خراز جهاط آد ما البلیس ادر مارین رای او کرد دشمنان چون ننگ عشوه چنین نوزون کار خود کن کار پیکار کن جو مر خود را این نوزون مشک چه بود نام پاک و ننگ کند با از فکر ای ایمان او جای آن کل جلیست و در شان بهلوی کور ننگ
<p style="text-align: center;">کتاب بردن کار و اینان که خونی نوزون</p>			

زانکه من زانکه شکم کشته
 چند خندان سحره اندیش
 من جو من اوج اندیش
 چون ملایم کیزه کسب صفا
 جعفر طیار را بر جارس
 لاف عوی شد این پیش
 شیخ روزی رفت در سوزن
 چونک در معده شود کشته
 کر ز سببی آشنای جان من
 گر بگویم پیش تو ام
 این دو دعوی پیش من بود
 فرستادش گو ای میبد
 بازی ایام من کوز چیل
 پیش من بر کله زد و کین
 عین بازی گفتش من بود
 این نوشته کرده خود دعوی
 من نم آن واجه بود خواه
 چون ترا یاد اندازم
 پس جو کتضه کوسن بود
 نشد را چون کوی تو
 با کبواه و جیبی خاک آری
 طفل گوید ما در اجنه میار
 چون چله بر من باکی ز بند
 آن غریبه ذوق دارم
 ما در جیبی حوامل بود ارف

خارج اندیش پویان
 زان سببش ول غم
 کی بود برین سگ دست
 بر برم سخن طهور لصال
 جعفر طیار را بر جارس
 دیکس او بر یکی پیش من
 در لکن می کرد و بر در شدن
 فعل نه بر حلقه نهان کن کلید
 در دعوی که غیر آن دعوی که
 چون شناسی با نگویند
 کین از زده یکاری میبد
 می ندانند بانگ کانه قابل
 عین این او را جیبی بود
 که نه ناری گفتش دعوی بود
 من نوشته شاه پرسی بود
 با نوازند جوار در شرح نظر
 معجزه نو باشد و زر کس
 آن ز میر که بشنود موقن بود
 در قلع است بستان رود
 حسن بستان از ان ما برین
 تا که با سیرت کبیر من شراب
 جان من در درون سجده

حاکم اندیش ام محکوم
 فاصدا حوز را اندیشه دم
 فاصدا زیر ام از اوج بلند
 برین دستت هم از اوج
 نزد انک لم بدق حوسبت
 چونک در تو می شود کفر
 گو میستول را محسوس کرد
 مرکه روی لغت شد نور جمال
 پیش جوشی و دعوی بود لیک
 لذت و از جوش و بدبیز
 پیشا و دعوی بود گفتار او
 تا بنا بری گفت یک نازی را
 با یوبد کاتبی بر کاغذی
 با کوه بد صوفی دیدی بود
 گوش کن تو حلقه امزگوشن
 که دعوی می نماید در بی
 چونک خود را پیش او یاد فقط
 بیج گوید نشسته کین عویت
 با بطیلی ستر ما در بانگ زده
 در دل بر استی کرفی مزه
 زانک حوسبت بانگ او اندر هما
 بود با میرم شسته دود

زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
 چون بخوام از بنا چه رسم
 تا شکسته پایگان برین
 بر چغینا هم درین با حوسبت
 نزد سگان افش منبت این
 تن من خدا نک توانی بخور
 پر سینه هر کم عقلی مسرود
 مرچه خواهی ز ناخورد و احوال
 پیش دعوی گفت من این
 بین مترس از شک من تو
 بر دو سببی بودش فهم نیک
 شد کوه بر صدق آن
 جهل او نشد مایه انکار او
 که می اندم زبان ناربان
 کاتب خط خوانم و من احمدی
 در میان خوار سجده بدوش
 آن سخن را بنوی ای پول کن
 جان صاحب واقعه گوید تا
 چون بود شد چون کند غلط
 از برم ای مدعی مجور ستو
 که پها من ما در بین ای ولد
 روی و آواز میم حوسبت
 از یک شنبه باشد کوشش
 از زبان می شود ای تو
 بود با میرم شسته دود

دعوی که غیر آن دعوی که صیدتی حوسبت

سجده کردن بجای علمه در شکم مادر مسیح را

گفت

گفت ای میرم درون تو
 چون بر ابا و وفا قدم با تو
 این چنین بر آن چنین سجده
 ایله مان کونید کین افسانه
 زانکه مریم وقت وضع حمل
 از برون ستر آن شیر فشرد
 چون براد او انکاش بر کنار
 ما در جیبی کجا دیدش کتا
 این نداند کاکامک ایمل خاطر
 دیند با بسته میبندد
 می جهان با همان شنبه
 وز ندانستند من محمد کرد
 چون در بر شمشیر کابو
 ای برادر قصه چون بگفته
 ما جرای بیل و کل گوش دار
 ما جرای شیخ با پروانه تو
 که گفت نیت رکعت
 خانه را بخردید و یا نیت
 عمر و حوش چه بدکان از پد
 عمر و درند از بر او است
 گفت و از ناچار لایح بر کشود
 گفت اینک است بد رفتم
 که بگو بی جوی را میبند
 و رند و خند گسی گوید دوا
 دل فراخان را بود در صفا

و مسیح علمه را هم در شکم سجده کردن مسیح را
 که سجدهش بر زخم افنا
 گفت میرم من ازون حوسبت
اشکال آوردن برین قصه
 نامت فارغ نیامد خود
 مریم اندر حمل جنت گشتند
جواب این اشکال
 غایب نانی او را حاضر
 چون مشک کرده باشد تو
 همچو شبنم بر پیش از خسته
 فهم آن چون کردی بطریق
 چون عکس مایه ترسان
 مسیحی بر روی مثال آنه
در سخن گفتن ز زبان حال و فهم کردن آن
 بین سبال بر میر خون سجده
 فرخ انکس کوسوی منی
 کی کنه او را برده همچو عظام
 کرد دروغش و تو با اعراب
 زید و انش گفت در درون
دید آمدن سخنانی باطل ز دل باطلان نامت
 راست از ده این سزای بدخوا
 چشم کو را ز اعصاب شکلاخ
 بر روغان جمعی آید زوغ
 مرکه او حوسبت و عفت ای پسر

گو اولوا العزم و سوزنی
 کرد سجده عمل من ای درون
 سجده دیدم ز طلع چشم
 خط کشش بر ادرع و خط
 بود از پیکانه دور و تم ز حوسبت
 از برون شهر او و این شد
 بر گرفت و برده با پیش سبار
 که نید او را این سخن در جابجا
 ما در جیبی که در دست از نص
 از حکایت کبر معنی ای از بون
 چون سخن نوشند ز دست
 شد رسول و خواند بر سر دود
 و رنه کی با راع الملک را است
 نشد پیمان را اگر کشت نقل
 که گفتی است با اشکال
 است نو سنی کبرین ز انصاف
 گفت خانه از کاش آمدید
 گفت جوشن کن دی جوی اد
 کند سستان که چنانست
 زید چون ذدی کنه و بی
 چونک از حد بر دست
 که غایب راست برش سخن
 گوید نیت در دروغ
 لحنیت الحوسبت ز فرغ
 راستش او بهانده سبار

مرکز اذنان صدیقی رشتند
 مریخی کرمبوه او خود برد
 فاصدی دانا در دیوان آرد
 شهرت را بر این مملکت
 بس کسان صفت زده اند
 دین مرا عاقلش کی صفت کرد
 در فلان پیش درستی هست
 سبب است که در باجها لاسا
 هیچ از مقصود اثر پیدا نشد
 رشتند ایندو بکشتند
 کرد غم بارگشتن سوی
 کشتن تو بید پیش او روم
 رفت پیش شیخ با هر چه
 کنت واکو کز به تو بید
 که درستی هست ما در درگاه
 شیخ خدیو بکفایتی
 تو بصورت زنده ای چو
 آن یکی کشت صد هزار تا
 آن یکی شخصی ترا با شد
 در حق دیگر بود او در حال
 مرگ خود نام که صاحب است
 صورت اجل صومی چو
 در گذر از نام و سنگ در صف
 اندرین صینی سالی خوش
 جاد کس ما را از این یک درم

ارز دروغ و ادب حساب رشتند
 بی سوذ او پرو بی سر کز
 سوی هندستان دوان کرد
 بی خوره ماند وی کوه و نهد
 بس کسان گفتند این صاحب
 وین رصفت آتشکار است
 بس بلند و مولد شایخ کز
 بی نرسندش شمشه مالها
 اشک می بارید وی بر بر راه
 زانسانه او بره اندر شوم
 اشک می بارید مانند سجا
 چیست مطلوب تو روز
 سیزده از پایه آب جیات
 این در حق علم باشد در علم
 زبان ریشخ می بی باز دور
 کمتر تا تا را در علم تقی است
 در حق شخصی که با شد
 در حق دیگر که سپید و خیال
 مجو تو بیدست و اندر زرق
 رویایی را طالی به بلوان
 با صفاست ره نماید سوی

گفت دانا بی برای دانستن
 بادشاهی این شمشه آرد
 ساهای کشت و ان فاصد
 سر کار بر سید کرد پیش خند
 جنت و جوی چون تو ز ترک
 می پیوسته شدش بنجر کای
 قاصد شسته در جنت
 چون سبب بد اندران غربت
شیخ کردن شیخ آن درخت را بان طالب مقصد
 بود شیخ عالی خط کسیرم
 ماز عای او بود همراه من
 کنت شیخی وقت رخ و رفت
 کنت شامش با کرد چستار
 سلاها جزم بیدم بکشتار
 بس بلند و سنگ و بی سبط
 که در حشش نام شده آفتاب
 که در دست او اثر دارد هزار
 در حق دیگر بود قدر عدو
 صد مردان نام داد یک آدمی
 تو چه جویی برین نام در
 صورت عیبات بود خون
 اختلاف خلق از نام او فضا
بناخت کردن جبار کس هست انکو که سبک

که در حشش مست در سید
 بر درخت و سوه اش شمشه عای
 کرد منندستان بر حشش
 کین بخود خرد که همچون سید
 کی بی باشد کجا باشد کز
 در فلان جاذب در حشش
 بی شیند از مری بی جبر
 عاجز آمد اخرا لامر طلب
 زان غرض غیر خبر پیدا نشد
 جنت او عاقلت است
 اندران سر که و این سیدیم
 چونک نو بید من از دل
 ما اسیدم وقت لطیف است
 از برای حشش بکشتار
 چرا که طره و حشش سر حشش
 آب جوی ز دریا می سبط
 کاه جرش نام شده کای
 آن یکی را نامها شندی شمار
 در حق آن دیگری لطف و نگو
 صاحب سرو صفت از و صفت
 نامانی نیک کام دستور است
 معنی انزوی جو مغزای بار
 چون عیسی رفت آرام آفتاب
 نامانی توانایی را کسرو
 سبک از مری افنا دهام

بنام دیک قسم کرده بودند او را		فارس و ترک در وی دست فارسی گفتاگرین جوان آن یکی دیگر عرب گفت لا انک روی بد گفت این لیل مشت بر سر می زدند از این بس کفنی او که من زین کدم یک در مشان بیکند جبار کز سخنان می نماید یک سکه را اگر کرم کردی زان در بود چسبده و دشتای از حدیث شیخ صحبت رسد در زبان او کسوز با کلنگ او میبای شد میان پرزها دانه جو را دانه اش را می شود هم سلیمان مست نبرد کنت خود حالی شود مشتقان کردند چون دو قند کاوس فرج نام کهنه ای گفته شان از مصطفی اولاً اخوان شدند آن شمشه وز دم لموسون آخوه بند غوره را انکو رسد انک نی انخی بی سپن احد باشد سر کرد کور نامند کور سوی انکو روی می راستند	من عجب خوامم نه انکو را ترک کن خوامم کن ستایل بر زنده از جهل و از دانش آروزی جلتا نامی حیرم جاره شمشه می شود یک اتحاد در اثر مایه ترا عفت و سخط چون خوری سر می فرایدی چون خوری کرمی فرایدی نقره آرد دم اصل حد انس بکرفت و برون اندر کا تخا جی شد میان پرزها وان سلیمان جوی را نه دو کوه هذ صلح و نماند تور ما از خلیفه حق و صاحب مسلمان را کنت نفس واحد صورت انکو را اخوان بود غوره کوسنگ بست خام ماند که کوسم انچه او دارد نهان غوره های نیک اینان بلند بس در انکو روی می زدند	آن یکی که ترک بدگفتای حتم در مشان مشت بر سر می زدند صاحب سر می خوری صد را چونک بسیار بد دلانی کنت مرگینان و هر چه کز کرمی خاصیتی دارد طبع صلش سر و دست تیری کوزمان جمله مرغان شمشه کوسفند از کرک و ارد جهرا میان سلیمان جوی می نیستان از سمد کیدم اما ثابا لا و خلافتهاست کز صفاتش بی غش بی غل ورنه سر کشتن بطانی بند یک زدی که جان چون شام بخواد عین بوسنی چون فشره شیره را حید در اول حق کافر صلیب فتنه انهام خیزد در حشش اردم اول آفرین نایکی کردند و حد صفت او
بر حاجتین عداوت از میان انصار به		در کشتند و تن واحد شد چونک غوره کینه شد با در شتا دت سخن ملید باشد دوزخ را از هم مجور نادویی جربزد و کین		

سرد یک دوسوی بر راه بطامه مشکلم با بند بشته با سده مرغیای نیم غلام با سلیمان بای در دریا تا ز چهل و خوابی کی وصول چشم او مانند در جوی انک سپند او سبک را عیان زا بهی بد در میان باد	جنس حیوان هم ز جگر آکا اول بوجی الیلهی دیده در بحر می و اند زبان ما مقام ناجوداد و آساره صد زره اد پیش ما و از وی بول پی جبر از ذوق آب آسان انک سپند او سبک را عیان زا بهی بد در میان باد	تو بتن جسموان بجای ز ملک قالب خالی نشاند بر زمین بس سلیمان بجا آمد تا جوی طبر آن سلیمان پیش جلد حاصر تشنه را ارد سر از باک عد سرکب سمت سوی اسباب اند	ناروی هم بر زمین هم بر فلک روح آید کردن برین صحر در سلیمان تا ابد در بر لیک غیرت چشم بند و سحر چون نداند کونش اندازد از مسبل اجرم محجوب ماند کی نهد دل بر سهبهای هم در عبادت غرق چون غنای
دیده شان سر زهر خشک دان سلامت در میان افش با سواره بر ران دلست با خضوع و با خضوع و با نیان تا شود در پیش خارج از نماز جامه اش بر بود زانار و خور ی ز جا و ذی رجب منسد تا بستم از میان ز ناز تور بال بر کشو سستی در رم رو ز پنداشد جو میل الکنش حاجیان جمله کنانده مشکها قوم دیگر را بنین در ز دیان	جای زهر خشک بود از زهر در عمار اسفاده بد در زوی یا که بایش بر هر رو صلبا استاذ مد نظر او در نماز چون را سترانی باز آمد بس هر کسش که آب از کجا مشکل با حل کن ای سلطان حشم را کشود سوی آسمان ای نموده تو مکان از لایک همچو آینه مشک باریدن کرد یک جماعت آن عجایب کار ازین عجب و الله اعلم بالرشاد	ناروی هم بر زمین هم بر فلک روح آید کردن برین صحر در سلیمان تا ابد در بر لیک غیرت چشم بند و سحر چون نداند کونش اندازد از مسبل اجرم محجوب ماند کی نهد دل بر سهبهای هم در عبادت غرق چون غنای ار سوم بادیه بودش علاج ریک کر نقش بچونند آت یا سوم او را به از با دصتا مانده بد استاده در زنگه زان جماعت زنده زوی دست برداشته سوی سما تا بخشند حال نو ما را بقین که اجابت و دعای حاجیان فجالت سحر و زنگه کرده عیان در کود در غار با سنگین گشت می بریند از میان ز ناره	
<p>قصه بطبعان که مرغی بجای پروردار ایشان را</p> <p>آن طبیعت جانها را از دست نومرسد دسوی در باران هم خشکی هم بر پایا میل خشکی متر ازین دایه تو بیطبی سر خشک بر برتر زنده که جملنا هم علی الجری بجای</p>		<p>مقوم دیگر نماید بر اثر نرسن خام ناقضان سرمدی هم الکلام</p>	

دوست من کرد و ابرام دو مجموع خاک مغز در ره کدر که نظار بر کوبم با جگر در مال دور بینی کور دارد در در تا که به ندیم و کتایم ما ادب و محرم و صحر او مرغ با که کم گوش با بال و پر حالی شان نارینی خوانی فاسلیان بسین مسوی با اختلاف جوش سوزی کور مرغایم بسین ساختیم می کنم ارغایت چهل و عجبی بلک سوی عاجران چپشند زاع ایشان که بصورت زاع و آن کبوتر شان ز باران طوطی ایشان ز قندار آذوقه منطق الطیران خافای صید بر آن مرغی که با نکتش نظر سرع کویان سلیمان سرود یک کز پی و کبیران سوی نخم بطی که بر مرغ خاست مادر تو بطن در یادیت بیل دریا که دل تو اندرست که ترا از سر تا بند ز آب توزکر میا بجای دم سببی	سبح یک با جوشن یک سبوشان کرد و کوز مهم را نرسم که از اختلاف مجموعه در رسا کور از سلا در سال در جواب این فرما عسرا و انز که کار سنج حج یک یک یک یک این کوز نفتوا بهما بسین هل من یحب در نیاید بر بخیزد این دوی ببین ز مرغ جانان که در کان سلیمان از این نشناختیم فصد از او عزیزان خدا بی خلاف کینه آن مرغان با ممت آمد و مازاع بود باز سرش کبوترشان نهند کز درون قندار او برین نمود منطق الطیر سلیمان با کاست از برون مشرفنت و حرم عاشق ظلمت جو خفاشی بود مجموعه قطب مساحت مینوی	آفرین بر عشق کلی و ستا کا نجا چشمهای آسودین هم سلیمان مست کنون یک سولعبر انر ستهای دین مجموعه مرغی کون بد بند دام خود زبون او دیگر و سنج دام صد مزاران مرغ بر با سان از زاع ترک و رومی و عرب عده مرغان سزاع بازوار چیت ما کتم قولوا و حکم مجموعه عدان دشمن باران جمع مرغان که سلیمان روز به به ایشان پی رسید لکله ایشان که لکله بجی بلبل ایشان که حال آرد او پای طاوسان ایشان در نظر نوجه دانی بانک مرغار بجی مر یک سنگین کوشی اثر سب با سلیمان جو کنای خفاش رانک لنگ لوکان سوی	صد مزاران دره زادار مست ناقص جان می ماند برین ار شاط و دور بینی در عسرا در کرهها باز کردن با عشق گاه بندد تا شود در فن تمام لیک برش در شکست اقتیدام دان کبیرن گاه عوارض است حل نشد اسکال انکور و ششوند این طبل باز نهار نحوه هذا الذی لم یتمکم بی کتم ارغایت با جرم و نمانده بر وبال کبیر بجی گشتند می کشاید را و صفتش را کش نوزید در شک می تند در درون جوش کلشن دازد او بهتر از طاوس بر آن دگر چون مددی سلیمان بر آید ور تری نامعش در کوز تا که در طبع غایب تا آب ز همه یکی و کوی می ریت زیر بر جوش کوزت و کوی دایه آن خالی بدوشی بد دایه را کندار کوبد را لیت بی رضع خاه خاه گشته از جملنا هم علی البرهین را
---	--	--	--

نَهَانَهُ إِلَى الْبَيْتِ الْمَقْدُوسِ